



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۵

میدان که زمانه نقش سوداست
بیرون ز زمانه صورت ماست

زیرا قفسیست این زمانه
بیرون همه کوه قاف و عنقااست

جوییست جهان و ما برونیم
بر جوی فتاده سایه ماست

این جا سر نکته‌ایست مشکل
این جا نبود ولیکن این جاست

جز در رخ جان مخند ای دل
بی او همه خنده گریه افزاست

آن دل نبود که باشد او تنگ
زان روی که دل فراخ پهناست

دل غم نخورد غذاش غم نیست
طوطیست دل و عجب شکرخاست

مانند درخت سر قدم ساز
زیرا که ره تو زیر و بالاست

شاخ ار چه نظر به بیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۲۵۹

پیل اندر خانۀ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستت و بس
نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی‌بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کفتاب
کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست
آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته‌پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیر خواره چون ز دایه بسکد
لوت‌خواره شد مرورا می‌هد

بسته شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلک بی گردون سفر بی چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار
گوش را بر بند وانگه گوش دار

نه نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیمخام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بیخت و گشت شیرین لبگزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان